

آذر نفیسی

نشستی با عباس کیارستمی

آنچه در زیر می‌خوانید بخشی از حرف‌های آقای کیارستمی است در صحبتی که درباره فیلم کلوز آپ با ایشان داشتم. کار من در ارتباط با این فیلم بخشی از تحقیق گسترده‌تری است در باره برخی از فیلم‌های فارسی بعد از انقلاب اسلامی. تاکید من در این تحقیق بر ارتباط میان «واقعیت» و نوع دیگر گونی و شکل‌گیری آن در واقعیت هنری است. به همین خاطر «فیلم کلوز آپ» موضوع مناسبی برای تحقیق من بود.

فیلم کلوز آپ را در سه مرحله بررسی کردم:

- ۱- از طریق روایت افراد اصلی که در ماجرای «واقعی» فیلم درگیر بودند. این روایات به صورت صحبت با این افراد درباره نقششان در ماجرا و استنباط هر یک از «واقعیت» ماجرا صورت گرفت. صحبت‌های من با آقایان سبزیان، مخملباف و کیارستمی نیز در همین راستا بود. صحبت با خانواده آهن خواه به دلایلی به تعویق افتاد. این صحبت‌ها یا روایات نه به صورت مصاحبه‌های جداگانه که در ارتباط با چارچوب کلی بررسی من معنا دارند.
- ۲- بررسی نوع روایتی و دیگر گونی این روایات در پشت صحنه فیلم کلوز آپ.
- ۳- بررسی روایت نهایی یعنی فیلم کلوز آپ که خود روایتی و واقعیتی دیگر بود.

□... ببینید، نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که فیلم ما چه باشد و چه جور، و راجع به چه کسانی فیلم بسازیم. مار کز در مورد انتخاب سوژه می‌گوید «او ژست مرا انتخاب می‌کند» و من این حرف را خیلی قبول دارم. در بعضی از زمینه‌ها خیلی مخلص مار کز هستم. به دلیل اینکه می‌بینم در خیلی از موارد حرف دل من را اوزده یعنی مجموعه حرفهایی که می‌زند، می‌بینم من با او خیلی نزدیک هستم. و در نهایت باید بگویم که سوژه‌ها مرا انتخاب می‌کنند، یا بهتر است بگویم، خودشان را به من تحمیل می‌کنند و من انتخابی نمی‌کنم.

مثلاً در فیلم «نان و کوچه» پسری است که از جلوی سگی رد می‌شود و کسی هم نیست تا کمکش کند. خودش به تنهایی می‌آید و تجربه می‌کند در کنار یک سگ وحشتناک می‌ماند و با آن سگ تا خانه‌اش می‌رود یعنی در مسیر ترس را تجربه می‌کند. در فیلم «خانه دوست» یکبار دیدم باز یک پیر مرد داریم و یک سگ و یک کوچه! می‌بینید، سوژه دوباره خودش را به من تحمیل کرده است که من یاد «نان و کوچه» نیفتادم. تا آن وقتی که دیدم دوباره پیر مردی دارم با یک سگ و ترس از سگ. با آنکه شانزده، هفده سال پیش این سوژه را ساختم، هر کجایی که بتواند و فرصت کند، خودش را نشان می‌دهد. اینجوری است قضیه من و کوچه و آن سگ. می‌بینید که ما انتخاب نمی‌کنیم و گرنه من همین نوع طلبی که در زندگی خودم دارم، لاقط در مورد سوژه‌ام می‌داشتم. قطعاً سوژه‌هایی که خودشان را به من تحمیل می‌کنند، یک سطحی از واقعیت من هستند یکی از تماشاگران «مشق شب» که به طور تصادفی مرا در سینما دیدم بود، به من گفت: «تمام آن بچه‌ها که در فیلم بودند، یکی یکی شان خودت بودند» درست است. قطعاً دانه دانه بچه‌ها خودم بودم یعنی دقیقاً این فکر آنجا به ذهنم رسید که کشف آنچه من دارم راجع به فیلم «مشق شب»، «خانه دوست» و... در واقع راجع به خودم می‌گویم.

ببینید به نظر من اصلاً قوه سخن گفتن را به این دلیل به آدم داده‌اند که انسان بتواند خودش را پنهان کند و ما طی سالها به همین دلیلی که گفتم یاد گرفته‌ایم که چگونه دروغهای جامعه‌پسند بگوییم و در پس این دروغها خودمان را پنهان کنیم. به طور مثال قطعاً بچه‌ها کارتن را بیش از مشق شب دوست دارند، منتها خیلی خوب یاد گرفته‌اند، که بگویند: «مشق شب را بیش از کارتن دوست دارند». اینجا باور می‌کنم که خود من هم همینطورم. خیلی جاها آن کاری را که دلم می‌خواهد بکنم، نمی‌کنم. آن کاری که فکر می‌کنم مورد قبول جامعه است،

انجام می‌دهم، آن کاری که مراداغ نمی‌کنند. این داغ کردن‌ها تأثیرش را خیلی روی من گذارده است محال است که تأثیر نکرده باشد. یعنی فکر می‌کنم این غریزی است و حتی مربوط به دوره ما و ملیت ما نیست. بگذارید مثالی برایتان بزنم، دیروز دو تا بچه سوئسی آمده بودند خانه ما، یکی از بچه‌ها دو سال و نیمه بود و حرکات عجیب و غریبی از خود نشان می‌داد یک شیرینی برداشت وقتی می‌خواست دومی را بردارد اول به من نگاه کرد و خندید وقتی از من خنده را گرفت، شیرینی دوم را برداشت.

اصلاً من فکر می‌کنم که آدم به مجرد اینکه به دنیا می‌آید، می‌فهمد که قرار نیست با وی خوش رفتاری کنند یعنی دنیا دار مکافات است و «اینکه زندگی رنج کشیدن است فقط». من فکر می‌کنم این گفته درست است. برای اینکه آنچه که دوست داریم نمی‌شود بنابراین نمی‌توانیم به آن برسیم یک چیزهای دیگری توصیه می‌شود که دوست نداریم. آدم مدام در تقابل ایندو و انتخاب خیر و شر است. و بعد وقتی آن بچه دو ساله را دیدم که از سوئیس هم آمده بود و یک هفته اینجا مهمان بود، او هم فکر می‌کند که شیرینی برداشتن را باید اول رشوه‌اش را به آدم بدهد. اینجا است که من خیلی بغض نمی‌کنم راجع به ملیت عقب افتاده ایرانی خودمان. فکر می‌کنم که یک مسأله جهانی است. و فکر می‌کنم همان است که می‌گویند: دنیا دار مکافات است. یعنی جای رنج کشیدن است. من بیش از همه چیز این را باور دارم. یعنی حرفی که راجع به مشق شب می‌زنم این نیست که با ما به عنوان یک ملت ایرانی بد رفتاری شده فکر می‌کنم که با ما بیشتر از جاهای دیگر بد رفتاری شده. حالا نمی‌دانم چه می‌گفتم که تداخل شد.

- بهتر است برگردیم به گلوزآب

...بله. یک جورری به نظرم می‌آید که تفاوت عمده‌ای اصلاً نیست. منتهی شاید در ناخود آگاه من هر کسی که بتواند پایش را از این خط یک ذره بیرون بگذارد، محبوب من است. یعنی من فکر می‌کنم که می‌شود و می‌ارزد که من از او یاد بگیرم. من خودم می‌ترسم که از کنار سگ رد شوم، من می‌روم پشت بچه فیلم خودم می‌ایستم و از طریق او می‌خواهم ترسم را بریزم. من از طریق سبزیان می‌خواهم ترس خودم را بریزم بابت آن ایده آل‌هایی که او دارد و نرسیده است. یا فکر کنم که من مقابل یک دوربین ساده تلویزیونی شکسته نفسی دارم، ترس دارم، وحشت دارم، اما این جسارت را در او می‌بینم. من هنوز هم خیلی جاها که

می‌روم می‌آیم سرشغل خودم، نمی‌توانم بنویسم «کارگردان» چون بنظر من می‌آید «کارمند»، بهتر از «کارگردان» است. وقتی می‌نویسم «کارمند» یا رو به من یک جور نگاه نمی‌کند و من با او مشکل ندارم. شک نمی‌کند که من دارم به او دروغ می‌گویم چون همه عمر او همین جور بوده. یعنی ما را اصلاً در حدی هم که بودیم باور نداشتند. بنابراین من نمی‌توانم هویت خودم را حتی در بعضی موارد هم که می‌دانم، بگویم می‌دانم. من یادم است که در مدرسه قصه‌ای گفتند یک کسی بود از معلم‌ها به اسم آقای رجب شهری، گفت که بچه‌ها این را کی می‌دانند؟ من فکر کردم من می‌دانم، گفتم من می‌دانم. گفت تو بیخود کردی. باور نمی‌کنید، با همین صراحت. من فکر کردم که ای بابا من دیگر نتوانم بگویم من می‌دانم. و حالا هر وقت که یک چیزی در نظر من خیلی درست می‌آید هنوز که حدود پنجاه ساله هستم آن را از قول این و آن می‌گویم. می‌گویم که «فلانی این را اینجوری می‌گفت و من به حرفش اعتقاد دارم» حرف مال خودم است ولی جرات اینکه بگویم حرف مال خودم است، به احتمال اینکه رد شود اصلاً ندارم. و برای همیشه یاد گرفته‌ام که خودم را پشت یک کس دیگر پنهان کنم. و با اینکه این هویت امروز من پذیرفتنی و قابل قبول است، اما آن ترس، اصلاً نمی‌گذارد. ترس از اینکه تو نمی‌توانی اصلاً خودت را عنوان کنی الان بعضی‌ها به من گفتند سبزیان باید از تو خیلی متشکر باشد که تو او را بیرون آوردی و یک فیلم هم بازی کرد. گفتم: نه صادقانه‌اش این است که من متشکرم که او باعث شد من سه ماهه از او یک فیلم بسازم. یعنی اینجوری پرید در بغل من و گفت من یک موضوع هستم که تو دوست داری؛ از من یک فیلم بساز، باز اینکه الان می‌گویم مطمئن نیستم که من خودم را پشت او قایم کرده‌ام. همان چیزی که راجع به مارکوز بود که خیلی دوستش دارم این است که می‌گوید: من صرفاً به کردار قهرمانانم دل می‌بندم بدون اینکه آنها را مایه عبرت یا سزاوار سرزنش قلمداد کنم. این به نظر من صحیح‌ترینش است. یعنی اگر نخواهیم خودمان روان‌کاوی کنیم که دل‌بستگی من به موجودی مثل سبزیان چیست، که الان مثلاً کشف خودم است که می‌گویم من از طریق او نیرو می‌گیرم، من خودم را پشت او قایم می‌کنم من به او می‌گویم جسارت داری و من ندارم. پس تو از من کارگردان‌تری، من خودم را پشت او قایم می‌کنم اگر بخواهم خودم را تحلیل کنم بیش از همه این را می‌دانم در حالی که باز می‌گویم: این نیست. مثل بعضی سنگها که در چاه می‌انداختیم بعد می‌خورد به یک جایی و ما فکر می‌کنیم خورده به ته چاه بعد می‌بینیم

